

نمایشنامه

تلخکامی های یک تلخک

نویسنده : امیر سید محمودی

{ صحنه مکانی در نزدیکی اصطبل همایونی }

(فراش اول وارد صحنه می شود)

فراش اول : استنطاق طلحک دربار به جهت ظنّ به عمل او در واقعه ترور شاه شهید سلطان مغفور جنت مکان ، سلطان ابن سلطان ابن سلطان ناصرالدین و امان

{ فراش دوم طلحک را کشان کشان به صحنه می آورد }

فراش دوم : از سه روز پیش در طویله حبس بود

فراش اول : نزد خران و گاوآن خوش گذشت طلحک ؟

طلحک : جای شما خالی

فراش دوم : کامران میرزا حسام الدین صمصام الملک بن معین الدوله حضرت اشرف جناب مستنطق خاصه دربار وارد می شود

طلحک : این همه آدم میخواهد وارد این جای کوچک بشود ، بگونیایند بگو نیایند ، جا نیست

{ مستنطق وارد میشود }

مستنطق : زیاده نگو

طلحک : آن همه آدم که گفتی میخواهند وارد بشوند کجا هستند

فراش دوم : منظورم ایشان است ، جناب مستنطاق

طلحک : پس ایشان جناب مسترآب هستند

اما انصافا هیچ بوی بدی نمیدهد

مستنطق : مردک چه میگویی

طلحک : زردک به جان خودت هیچ نمیگویم

مستنطق : می دانی برای چه تو را حبس کردند

طلحک : یحتمل بزرگان ، گردنکشان ، ثروتمندان جایی را به خرابی کشادند و حسب معمول بیچارگان تهیدست باید جوابگو باشند ، باور بفرمایید وقتی هم در خلوت ملوکانه بودیم و شاه و وزیر تلنگشان در میرفت و بادی در میکردند به من بینوا قفا میزدند و می گفتند باز توی مجلس شاهانه باد درکردی ، برو بیرون

مستتق : در این سرزمین شاهی را کشتند

طلحک : به ازای آن کسی را بر دار کردند

مستتق : او شاه بود نه یک آدم معمول

طلحک : بله یک آدم معمول نبود یک خر تمام بود

مستتق : گزافه میگوی

طلحک : زرافه کجا بود ، میدانید زرافه چه هیكلی دارد به جان خودتان شما سه نفر را روی هم بزارند تازه میشوید یک زرافه

فراش اول: دهانت را ببند

مستتق : مقبره شاه شهید قبله گاه ماست و با جدیت تمام خاک ان را سرمه چشمانمان میکنیم این جایگاه مقدس و گرانبهایست که تلخکان شوخ شنگ که دنیا را به تمسخر گرفته اند اندکی ان را نمیفهمند.. تلخک تو قائده زندگانی را نمیدانی عمرت را به لودگی و مسخرگی گذراندی حال آن که جهان اصل بر جدیت دارد ان که صبح میخندد پسین می گرید

طلحک : و آن که پسین می گرید شامگاه می خندد به جان مبارکتان جناب مستتق ...

مستتق : به جان خودت مردک ..نکند فکر میکنی همچنان در خدمت شاه شهیدی که میتوانی به جهت خنداندن سلطان صاحبقران بزرگان و عقلا و وزرا را دست بیاندازی و به صله بگیری خیال خام مکن که انعام من به تو جز فلک و شلاق نیست

طلحک : قربان این همه سخاوت و دست و دل بازی ارزانی خودتان ، شما جان مفت به عزرائیل نمی دهید ، تا چند قران از او رشوه و زیر سبیلی نگیرید روی حوض مرده شورخانه دراز نمی کشید

مستنطق : (خشمگین) ببندیدش به فلک

{ دو فراش طلحک را که لودگی می کند روی زمین می اندازند و پاهایش را به چوب

فلک می بندند و فراش دومی ترکه را بر می دارد ، طلحک همچنان می خندد }

طلحک : (با خنده) من قفلکیم... من قفلکیم

مستنطق : می خندی

طلحک : آخر من قفلکی هستم

مستنطق : که قفلکی هستی ، بزن

{ فراش چند ترکه به کف پای طلحک می کوبد }

طلحک : آخ آخ دست نگهدارید ، دست نگهدارید

مستنطق : صبر کنید ،... زبان درازی بی زبان درازی

طلحک : اطاعت قربان

{ مستنطق اشاره می کند فراش ها پای او را از چوب فلک باز کنند }

مستنطق : بی ادبی موقوف

طلحک : (روی باسن می نشیند و کف پای خود را می مالد) اطاعت قربان

مستنطق : مثل یک آدم شریف

طلحک : اطاعت قربان

مستنطق : (پیروزمندانه) خوب حالا شدی آدم

طلحک : شما هم شدی ماتم

مستنطق : مردک

طلحک : زردک

مستنطق : به من می گویی زردک

طلحک : خب هویج

مستنطق : به من می گویی هویج

طلحک : خب گرمک

مستنطق : به من می گویی گرمک

طلحک : به جان خودت که می خواهم صد سال سیاه در گور باشی دیگر معترض نباشید
همین گرمک برانداز شماست ، تازه یک من گرمک ده شاهی می ارزد ، شما با این
اشکم بزرگ که اگر بترکد بوی گندش همه جا را بر می دارد ، ... به یک سکه نیم شاهی
نمی ارزی

مستنطق : من به یک سکه نیم شاهی نمی ارزم

طلحک : ببخشید قربان اشتباه کردم ، حرف غلطی گفتم ، از روی نادانی چیزی گفتم

مستنطق : می بینید ، فهمید چه اشتباهی کرده است

طلحک : بله قربانم گردی واقعا من اشتباه کردم که گفتم شما به نیم شاهی نمی ارزی در
حقیقت نیم شاهی بهای گرانی است که بر شما گذاشتم ، اصلا شما مفتتان گران است

مستنطق : مردک

طلحک : چیه زردک

مستنطق : ببندیدش به چوب فلک

طلحک در حالی که فراشان سعی دارند او را مهار کنند دائم می خندد و می گوید
قلقلکم می شود ، سرانجام پاهایش به چوب فلک بسته می شود و خود مستنطق ترکه را
از دست فراش دوم با عصبانیت می گیرد و به پای طلحک می کوبد {

مستنطق : آن قدر می زنم تا بمیری

طلحک : بزن من که می دانم کجایت دارد می سوزد

فراشان : کجایش ؟ کجایش می سوزد ؟

مستنطق : پدر سوخته ها بروید کنار (و محکم تر به پای طلحک می کوبد)

مستنطق : به شرفم قسم پوستت را می کنم و آن را پر از گاه می کنم ، به شرفم قسم این کار را می کنم ، گفتم به شرفم قسم

طلحک : قربان به چیزی که ندارید قسم نخورید

} فراشان به خنده می افتند ، مستنطق دست از ترکه زدن برمیدارد و دریده فراشان را

نگاه می کند ، فراش اولی خنده خود را میخورد فراش دومی که قبلا ترکه در دستش بود دیرتر خنده اش را می خورد و ترکه را از روی خوش خدمتی از دست مستنطق می

قاپد و شروع می کند به کف پای طلحک ضربه زدن {

مستنطق : فکر میکنی در حضور شاه شهیدی که وزرا را انگولک می کردی تا ایشان بخندند ؟

طلحک : گور به گور شده نیشش تا بنا گوش باز می شد هر هر می خندید ، کیف می کرد بعد وزرای نامرد بعد از رفتن شاه شهید مرا به باد کتک و شلاق می گرفتند

مستنطق : آن وقت عبرتت نمی شد ، هر بار زخم زبان هایت و ریشخند کردن دیگران بیشتر و بیشتر می شد

طلحک : و کتک خوردن هایم بیشتر

مستنطق : ای دستشان درد نکند

طلحک : ای بشکند دستشان

مستنطق : تو میخواستی خودت را به شاه شهید بچسبانی

طلحک : قربانم شوی شاه شهید خودش را مثل کنه به ما می چسباند

مستنطق : ابله چه میگویی

طلحک : به جان خودت که می خواهم صد سال زنده نباشی راست می گویم

مستنطق : سلطان صاحبقران ما با انهمه عظمت و شوکت و ثروت چه نیازی به تو یک لا قبا داشت ؟

تلحک : که بخندد ، مزاح کند ، قهقهه بزند ، شاد گردد ،

مستنطق : که چه بشود ؟

طلحک : که از این همه آدمهای پر زرق و برق که دائم لبخند میزنند ، دولا راست می شوند و جملات یک رنگ و یک شکل بر زبان پر از تملقشان جاریست و از خلق گرسنه ای که چون طفلی که پستان از دهانش بیرون آورده شده و دائم می نالد تا به خواسته اش برسد خسته بود ، نمی توانست قهرمان باشد و همچون میرزا تقی خان همه اینان را از خود برهاند که وجودش با آنان در هم تنیده شده بود و نمی توانست برای مردمش ناجی باشد که بیش از نیم قرن تماشاکه بی تفاوت درد و رنج آنان بود ، منفعل شده بود ، از شاه بودن خسته شده بود ، از آن همه تعهد و تکلف و تشریفات حالش به هم میخورد ، شاهی خسته اش کرده بود ،

مستنطق : و آن وقت ؟

طلحک : و آن وقت مثل کارگر خشت مال که برای کوره یک کرور خشت زده است و تمام تن و جانش خسته است می نشیند و یک پیاله چای نوش میکند ... او هم ، شاه شهید را میگویم او هم تاج و تخت و سفیرو وزیر خود را رها می کرد می نشست ما را مچل میکرد و قش قش میخندید این جوری خستگی در می کرد و جان تازه ای می گرفت که بتواند دوباره به عالم سیاست برگردد

مستنطق : خدا رحمتش کند

طلحک : خدا لعنتش کند

مستنطق : عجب آدمی بود

طلحک : آدم نبود

مستنطق : آدم نبود ؟ مثل این که تنت می خارد

طلحک : یعنی بالاتر از آدم بود ، آدم بود که می فهمید من بینوا بابت این همه لیچاره و متلک که بار وزیر وزرا می کنم تا او ، شاه شهید را می گویم بخندانم ... از آن ها وزیر وزرا را می گویم چقدر کتک و شلاق می خورم

مستنطق : شاه شهید این را نمی دانستند

طلحک : ناکس از همه چیز با خبر بود می دانست بعدا این بی همه چیزها چه بلاهایی سر من می آورند

مستنطق : از کجا می دانی ؟

طلحک : می دانم

مستنطق : مگر تو از دل او خبر داشتی ؟

طلحک : چیزی از او ، شاه شهید را می گویم از من پوشیده نبود ، شاه شهید را بهتر از خودش می شناسم.. اگر همین الان مرا از این طویله به کاخ ببری و لباس طلحکان را از تن بیرون کنی و ردای شاه شهید را بر تنم کنی و تاج او را بر سرم بگذاری نه تو ، نه هیچکدام دیگر از بستگان او و حتی همسران همبسترش هم قادر به تشخیص شاه شهید از طلحک نیستند

مستنطق : نه حقیقت ندارد فرق یک شاه و طلحک از زمین است تا آسمان ، نه هیچ شباهتی بین تو و آن نیست

طلحک : پس مرا خوب بنگر

مستنطق : (با دقت به چهره طلحک می نگرد) این چهره کریهه المنظر و آن چهره زیبا و تابان شاهنشاهی کجا

{ فرایشان یکی یکی به چهره طلحک نگاه می کنند }

فرایش اول : نه ، نه ، اصلا شباهتی ندارد ، این گنداب کجا و آن دریای بیکران پر از در و مروارید و مرجان کجا

فرایش دوم : نه ، نه ، نه ، شبیه نیستند ، این صورت دوزخی کجا ؟ و آن صورت منور جنت مکان کجا ؟

مستنطق : دیدی همه تورا شناختند

طلحک : چون لباس طلحکان بر تن دارم و در طویله ای میان اسبان و خران می خورم و میخوابم

مستنطق : غصه آن را داری که روزگاری جایگاه تو در کاخ در بین شاه شهید و وزرا و بزرگان بود و اکنون در طویله ای

طلحک : توفیری ندارد جناب مستنطق زیاد تفاوت ندارد که در کاخ باشی یا طویله یا بین شاه و وزرا باشی یا بین خران و اسبان ، چه بسا همنشینی با خران بار بردار بهتر از همنشینی با شاهان و وزرای بی بو و خاصیت باشد

فرایشان : خاکم بر دهان

مستنطق : بخوابانیدش علی الحساب ده ضربه ترکه چوب نوش جان کند

{ فرایشان طلحک را به زور می خوابانند ، او همچنان هشدار می دهد که قلقلکی است و دائم می خندد }

مستنطق : خنده اش را به ضربه چوب گریه کنید

طلحک : قربانم شوی ، ما طلحکان باید بخندانیم حق مدیحه سرایی و گریه و زاری نداریم (با زدن اولین ضربه) آخ آخ

مستنطق : برای همین روز به روز زبان دراز تر و گستاخ تر می شوی ، اندکی زبان به کام بگیر و خود را از این شر و شور برهان

طلحک : این عقل است که زبان را از کام بیرون می کشد و در برابر عقلم هر چه ترفنده می زنی که چیزی را نادیده بگیرد کارگر نمی افتد ، جناب مستنطق میترسم آخر سرم را بر باد بدهد

مستنطق : قطعاً همینطور خواهد بود، پس نمی توانی خود را قانع سازی

طلحک : البته جناب مستنطق (از تنبیه طلحک دست می کشد)

مستنطق : به خاطر زن و بچه ات

طلحک : ندارم که برای آنها پرده پوشی کنم

مستنطق : به خاطر پدر و مادرت ، پدر و مادر که داری ؟

طلحک : یک مادر دارم و کلی پدر ، اگر شاه شهید یک پدر داشت و کلی مادر در حرم سرا من هم به مانند او ، البته با کمی تفاوت که من یک مادر داشتم و کلی مرد عزب ، که یکی از یک بهتر و مهربان تر ، چون این مردان نیکو سرشت به خانه ما می آمدند دستی بر سر این فرزند یتیم کلفت خانه ها می کشیدند و یک سکه ده شاهی می دادند تا به بازار برود و نخود کشمش بخرد و حال و هوایی عوض کند و چند ساعتی بزند و سر حوصله نخود کشمش را میل کند

مستنطق : هان نان دیوئی و جاکشی خورده ای ... (فرایشان با صدای بلند می خندند)

که این قدر بی عار و بی غیرتی ، تو با این دامن آلوده چگونه وارد کاخ شدی

طلحک : قربانم شوی وقتی مرا به کاخ می آوردند دامن نپوشیده بودم ، شولا به پا داشتم

مستنطق : چه کسی تو را به کاخ آورد ؟

طلحک : یک آدم شیر ناپاک خورده ای که مرا در حال ولگردی در بازار دیده بود با خودش به قصر شاهنشاهی آورده ، بگوئید لعنت بر پدر و مادرش

مستنطق : واقعا این یکی را درست گفتی لعنت بر پدر و مادرش

فراشان : لعنت بر پدر و مادرش

مستنطق : خب نگفتی این آدم چه نام دارد

طلحک : بهتر است بگوئیم چه نام داشت

مستنطق : خب چه نام داشت ؟

طلحک : امروز که ریق رحمت را سر کشیده است به او میگویند شاه شهید

مستنطق : مردک

طلحک : بله زردک

مستنطق : ما را گمراه کردی وادار به لعنت کردن جناب والده شاه شهید ... او را به

فلک بکشانید

{ فراشان طلحک را می گیرند و می خوابانند وپاهایش را به چوب می بندند...طلحک قاه

قاه می خندد }

طلحک : من قلقلکی ام..ها ها ها...من قلقلکی ام

مستنطق : ده ضربه علی الحساب بزنی

{ فراش اولی پاهای طلحک را به همراه چوب بالا می آورد و فراش دوم به کف پای او

می کوبد }

طلحک : دست نگهدارید .. دست نگهدارید

مستنطق : چه می خواهی بگویی

طلحک : می خواستم بگویم ترکه که به کف پام می زنی دردم می گیرد

مستنطق : دردت می گیرد..(خطاب به فراشان) دردش میگیرد (خطاب به طلحک)

دردت می گیرد...بزنی پدر سوخته را

طلحک : های های دست نگهدارید

مستنطق : باز چه می خواهی

طلحک : قربانم شوی گفتید ده ضربه ، این مردک دوازده ضربه زده است

مستنطق : راست میگوید ؟

فراش دوم : نه قربانت کردم دروغ می گوید ، من هر ضربه می زنم می شمارم که حساب از دست من نرود

طلحک : پس بشمار

فراش دوم : چه کنم ؟

طلحک : بشمار

فراش دوم : (خطاب به مستنطق) قربانت کردم او چه می گوید

مستنطق : اگر شمردن بلدی بشمار

فراش دوم : قربان

مستنطق : بشمار

طلحک : بشمار

فراش دوم : تو خفه شو

مستنطق : بشمار

فراش دوم : یک ، دو ، سه ، پنج ، هفت ، هشت ، شیش ، چهار ، سیزده ، یازده ، نه ، پانزده ، نوزده ، یازده ، چهارده ، هفده شانزده...

طلحک : بالاخره کی به ده می رسی ؟

فراش دوم : ده

طلحک : قربانم شوی ملاحظه فرمودید هیجده ضربه

مستنطق : (خطاب به طلحک) نمی خواهید برای اینکه عدالت اجرا شود ضربات اضافی را جبران کنید .. این چوب را بگیر

طلحک : این عدالت نیست ، عین ظلم است

مستنطق : چه غلط ها ، چه سخنان پر مایه ، از طلحکی بعید و دور از اذهان است ،
برای همین هم بعد از شهادت شاه شهید به تو شک کردم

طلحک : به من شک کردی ؟ شک چه ؟

مستنطق : تو همان طلحک پیشین نیستی ، با آن لوده از زمین تا آسمان توفیر داری
حتی بذله گوئیها و لغز خواندن و متلک گفتن هایت مثل پند و اندرز فیلسوفان است ، تو
عوض شدی ، یحتمل با کسانی در رفت و آمد تازه ای بودی که تو را چنین کرده اند

طلحک : با کسانی ؟

مستنطق : کسانی که به تازگی وارد زندگی تو شده اند

طلحک : دنیای ما مثل مستراح است که دم به دم کسی درش را باز می کند و روی سر
ما می ریند می رود و بعد کسی دیگر در را می گشاید می آید ، یک دفعه شاه شهید ،
یک دفعه وزیر وزرا

مستنطق : مقصودم آدمهای منور الفکریست که از این سوو آن سوی دنیا به اینجا می آیند
و می گویند وقت آن شده است که باید در این مملکت تحولات نوئی ایجاد کرد

طلحک : منوره الفکر ؟

مستنطق : آری منوره الفکر

طلحک : دور تا دور مرا آدمهای خاموش الفکر گرفته اند همشان یک جور فکر می کنند
، یک شکل حرف می زنند و شبیه به هم عمل می کنند ، سالیان درازی جز چشم قربان
، اطاعت قربان در این حوالی نشنیدم

مستنطق : پس جای این آدمها را خالی دیدی

طلحک : منظورتان چیست

مستنطق : که وقتی به خودت گفתי چرا این گونه است و آن گونه نیست به فکر دوستی و
رفاقت با آنها افتادی و نزدیکی با آنها همان و تاثیر گذاری عقاید ایشان بر تو همان

طلحک : حرف توی دهانم میگذاری

مستنطق : چگونه شد که شاه شهید که در کاخ خود اعتکاف کرده بود و از کاخ برون
نمی شد ترغیب به رفتن به قتل گاه ایشان نمودی

طلحک : من ؟

مستنطق : آری تو

طلحک : من

مستنطق : آری

طلحک : مننه مننه من ؟

مستنطق : آری

طلحک : من غلط می کنم با تو

مستنطق : شاه شهید از جانب احتیاط مدتها بود که قصر را ترک نکرده بود

طلحک : خبرش را داشتیم از ترس کشته شدن تنبان خیس می کرد

مستنطق : مردک

طلحک : چیه زردک

مستنطق : حرف دهانت را بفهم و بزن .. نگفتی چرا شاه شهید به یکباره قصد زیارت

شاه عبدالعظیم به سر مبارکشان زد

طلحک : نمی دانم چه کسی این تخم لُق را در دهان این مردک دهن بین شکست که چون

سلطانی پنجاه سال بر مردمش حکومت کند وزنده باشد پنجاه سال دیگر بر تاج و تختش

باقی خواهد بود ، آن وقت ...

مستنطق : آن وقت

طلحک : آن وقت شاه خر شد هیکل قناسش را دم تیر داد و ما را از دست خودش

راحت کرد

مستنطق : و این تو نبودی که او را تحریک به رفتن کردی

طلحک : اگر مطمئن بودم که قاتلش با تپانچه در آن جا به کمینش نشسته تشویقش می

کردم که برود ، ولی من که علم غیب نداشتم و از طرفی او هم با من مشورتی نکرد

شاهان که اگر اهل شور و مشورت بودند و سخنی غیر خودشان باور می داشتند که کار

دنیا به ظلم و جور نبود ، تصمیم تصمیم خودش بود به همین خاطر بود که می پنداشت

شاه سایه خداست ، پس این موجود خود رای چگونه طلحکش را جز آدمیان به حساب

بیاورد و او را طرف مشورت خود قرار دهد

مستنطق : چون با تو بسیار خوش بود

طلحک : با من خوش بود چون فهمیده بود دنیا به آن جدیتی که فیلسوفان دنیا دارند تفسیرش میکنند و هزاران قاعده سخت و رمز و راز برای آن تهیه دیدند نیست ، دنیا به همین سادگیست که لودگان و طلحکان آن را می پندارند و به سخره اش می گیرند

مستنطق : از کجا می دانی شاه شهید چگونه می اندیشید ، تو چگونه این همه اطمینان داری؟

طلحک : می دانم ، می دانم ، حرف هایش را به من میگفت ، حتی نا گفته هایش را هم به من میگفت ، البته وقتی آدمی بداند زندگانی جز بازی ای بیش نیست و کاخ و اصطبل و خانه خیال خام است که بنایی را کاخ و دیگری را اصطبل می کند و یکی را پادشاه و آن یکی را چوپان ، و اگر عقل به کار ببندد می بیند بع بع گوسفندان و عرعر خران همان سخنان قصار بی معنای وزیر وزرا است که ما آن را به اشتباه نطق ایشان می پنداریم ، سر انجام روزی رسید که به من گفت ، یعنی همان روزی که عزم زیارت حرم کرد ، گفت تو واقعیت این زندگانی و من تاج و تخت و قصر ، دروغ بزرگ آن

گفتم برو بی شرف به وقتش که بشود به کمتر این تاج و تخت هزاران نفر را به خاک و خون می کشانی

خندید و گفت پدر سوخته همین الان ردا و تاج مرا بگیر و لباس طلحان خود را به من بپوشان ، تو در هیبت شاهان به زیارت برو که صادق تری و من در لباس دلکان می مانم که مایه ریشخند دیگران شوم که خندانند خلق مرا ثواب بیشتری می رساند که سیاستم موجب آن نشد

مستنطق : آن وقت تو چه کردی

طلحک : می اندیشی که طلحک لباس لودگان را از تن خارج وردای شاهی پوشید و تاج بر سر نهاد و به دیدار عزرائیل رفت و اکنون در قبر شاه شهید زبانم لال و خاکم به دهان دلکی با پنجاه سال حرامزادگی خفته است

مستنطق : اگر سیاست ملوکانه چنین بود چرا که نه

طلحک : این چه سیاستی می تواند باشد

مستنطق : که شاه زندگی جاوید بیابد و طلحکی نگونبخت به تیر روزگار سیاه بخت شود

طلحک : نه نه ، شاهان در شادی امروز چیزهایی میگویند که در خشم فردایشان همه آنها را تکذیب می کنند ، از همین روگفتم حرف مفت می زند آن را جد نمی گیرم

مستنطق : (بر سر فراشان فریاد می زند) : فراشان مرخص ...زود زود ،

(فراشان با عجله صحنه را ترک می کنند) می دانی تو می توانی شاه باشی

طلحک : من ؟

مستنطق : آری تو

طلحک : چگونه ؟

مستنطق : تو از همه چیز شاه ، از اخلاق و رفتار و سکنت او با خبری فرق تو و او یک ردا و یک تاج است ، اگر ارداه کنی من آن ها را به تو باز می گردانم

طلحک : به من باز می گردانی ؟

مستنطق : یعنی به تو می دهم

طلحک : تاج و ردای شاهی را

مستنطق : آری تاج و ردای شاهی را؟

طلحک : که چه بشود

مستنطق : که تو شاه بشوی

طلحک : ولی من شاه نستم یک دلک دربارم

مستنطق : خب شاید شاه شهید از روی کیاست برای حفظ جان ملوکانه طلحک خود را

لباس شاهی پوشاند و به دیدار میرزا در حرم فرستاد

طلحک : همه از کوچک و بزرگ خواهند گفت دروغی بیش نیست و داستان خیال

پردازانه ای از دلکی است که رویای شاهی دارد ، شما خودتان این حکایت را می

پذیرید ؟

مستنطق : آری ، حکایتی کاملا عاقلانه و حسابگرانه

طلحک : من که باورم نمی شود

مستنطق : من به عنوان مستنطق کل این موضوع را گواهی و شهادت می دهم

طلحک : واقعا ، یعنی شاهی و دلکی تفاوتی ندارد ، نه نه من طلحکی هستم که بلد نیستم سخنان قصار بگویم و مملکت داری کنم ، سرمایه من حرفهای مفت اباطیل و زبان درازی در وقت سرخوشی کاخ نشینان است ، که آنها بخندند قهقهه بزنند ، فقط همین مستنطق : این حرف آخر شماسست؟

طلحک : (تقلید او را میکند) : این حرف آخر شماسست (به روال معمول خودش)
چقدر محترمانه با من حرف می زنی ، اصلا به شما نمی آید این گونه حرف زدن ، نه به آن فلک و چوب زدنتان نه به این مبادی آداب تان

مستنطق : خب نظرت چیست

طلحک : بهتره بگی بالاخره چی میگی طلحک

مستنطق : خب خب چه میگی

طلحک : طلحک را فراموش کردی

مستنطق : بله

طلحک : گفتم طلحک گفتن را از یاد بردی باید می گفتی چی میگی طلحک؟ و تو طلحکش را نگفتی

{ مستنطق بعد از کمی تردید سر می جنباند }

مستنطق : استنطاق من تمام شد و طلحک که پیش از این گمان برده می شد در ترور شاه شهید دستی داشته بی گناه اعلام می دارم ... (چند قدم پشت به طلحک می رود و بعد می ایستد و به عقب سر می چرخاند) ... شوخی ها و لودگی هایتان خیلی بی مایه و کم جان هستند

طلحک : به راستی ؟

مستنطق : آری

طلحک : (شروع می کند به آواز خواندن و رقصیدن) : حاجی فیروزم سالی یه روزم

حاجی فیروزم سالی یه روزم ... ارباب خودم سمبلی بلیکم ، ارباب خودم بزبز قندی ، ارباب خودم چرا نمی خندی (مستنطق از صحنه خارج می شود)

پایان امیر سید محمودی

